دریا در شبنم

پروین پژواک

دریا در شبنم





پروین پژواک





HOZHABER PUBLICATIONS

* دریا در شبنم : مجموعه، از طرحهای شعری پروین پژواك
* طرحها و دیزائن : هُژبر شینواری
* مسئول چاپ : محمدعوض حصارنایی
* تیراژ : ۱۰۰۰
* تاریخ چاپ : سال ۲۰۰۰ میلادی
* جای چاپ : مرکز نشرات صبور - پاکستان

E-mail: saboor@psh.paknet.com.pk
Tel: +92-091-843382

۹۴

گروه قلمرو دل

آیا یک لحظه
آیا یکبار دیگر
با هم خواهیم بود؟
آیا یکبار دیگر
ما را هفت خواهران خواهند گفت؟
آیا باز هم هفت تیله خوشرنگ
بر موهای خویش خواهیم زد
و برای چیدن گل دل
به باغ دل جوانان خواهیم رفت؟
آیا یکبار دیگر هفت دست ما با هم گره خواهد خورد
و رنگین کمانی در زمین خواهد ساخت؟



چرا ما خود را رنگهای رنگین کمان گفتیم
مگر نه اینکه رنگین کمان زود میشکند
مگر نه اینکه آفتاب بارانک داستانی همواره ناتمام است؟
چرا ما خود را توته های سنگ نه نامیدیم
مگر نه اینکه عاقبت ما سنگ شدن بود؟

ای دلهای نازکتر از گل!
عاقبت سنگ شدیدا

بامحبت بی پایان تقدیم به :

سیما معصومی، فتانه رحیمی، سوسن صبور، بلقیس عمر، مریم خوازک وصدیقه آرین دخت.

پروین پژواک

در بارهٔ این دفترچه ...

«من از ملتی هستم که شعر را تنفس میکند و موی خود را با آن شانه میزند و شعر را بر تن میکند. در میان ما همه نوزادان وقتی به دنیا میایند در شیرشان چربی شعر است. همه جوانان کشور من نخستین نامه های عاشقانه خویش را به شعر مینویسند... و همه مردگان در وطن من، زیر سنگ مرمرین میخسپند که بر آن دو بیت شعر نوشته شده است...»

نزار قبانی

از دیر زمانیست که با او، اشعارش، عظمت روح و اندیشه هایش دوستی و الفت داشته ام. او را از جمله نادر سخنورانی میشمارم که به آنچه که مینویسند صادقانه ایمان و باور کامل دارد. شاید به خاطر همین است که نوشته هایش به دل مینشیند و هرگز او را و دنیایش را بیگانه نمی یابی. هر باری که نخستین شعرها و تجربه هایش را میخوانم به خودی خود عقربه های زمان به عقب برمیگردند و روزگاری که اینک دور و عزیزتر از همیشه مینماید به یادم میاید. بیایید با هم برای لحظهٔ بیاد بیاوریم روزگاری را که همراه با بهار در نخستین روز های نوروزی احساس سحرانگیز و عجیبی نوید دهندهٔ فصل تازه یی از زنده گی بود. گل عشق برای نخستین بار آرام آرام در قلب های ما میشگفت و هر گل برای ما بوی تازه یی داشت. بیاد بیاوریم نگاه های دزدانه از پس پنجره های بسته را، قلب های را که بیصبرانه درون سینه ها میتپید و با هر تپش خود لحظه ها را میشمرد... ورق پاره های را که عاشقانه دست به دست میشدند و به دفترچه خاطرات مبدل میگردیدند. هر برگ آن با طرح های زیبایی از شمع و گل و پروانه، قلب خونین، خطوط و رنگهای که بیانگر حالت و احساسی بود تزیین شده بود. اشعار و طرح های تصویری این مجموعه نیز همچنین هوایی دارند. در انتخاب این مجموعه مقصود اصلی ارایه بهترین آثار از مراحل مختلف خلاقیت هنری شاعر نبوده است. بلکه شعرهای این مجموعه نخستین آثار و تجارب دورهٔ نوجوانی اوست که بین سالهای

شصت و هفتاد خورشیدی نگاشته شده و اینک با امانت داری گزینش یافته است.
خوانش هر بار شعر های کوتاه این مجموعه رعشه های لذت بخش دورهٔ نوجوانی ام را به من باز گردانیده است و برای لحظاتی غم بودن در «امروز» را فراموش نموده ام. هرگاه مطالعهٔ این دفترچه توانسته باشد ولو برای لحظه کوتاهی همچو احساسی را نزد آنهایکه با ما همسن و سال اند، نیمه جوانی، شور و حالی داشته اند و آنهایکه جوانی شانرا اهریمن جنگ به یغما برده است، همچنان آنهایکه بیگانه از احساسات و عواطف آنروز های ما چه در داخل کشور و چه در غربت در بهترین مرحلهٔ زنده گی شان قرار دارند، به وجود بیاورد ما به هدفی که داشته ایم رسیده ایم. نقد و بررسی «فنی و تخنیکی» این مجموعه را برای آنهایی میگذارم که در این باب صاحب نظر اند و باشد که از پشت کدامین پنجره به دنیای شاعر مینگرند و از کجا که ایشان نیز جزیی از این دنیا نباشند!؟

دستی به گریبان بهار آویزید
یا بر صدف گردن یار آویزید
آنجا که به عشق و عاشقی جایی نیست
سردار قبیله را به دار آویزید
«امیر صبوری»

هژبر شینواری
همیلتون، کانادا ۲۰۰۰



زمستان





هر صبح که از خواب برمیخیزم

بر شیشه یخ گرفته

با سرانگشتان گرمم

نام ترا مینویسم

و از لابلای آن به بیرون مینگرم :

که کی بهار میاید؟

بی تو

دورادورم لبریز رنگ و صداست

همه هستند

ولی دلم خالی و بیصداست

تو نیستی.



پنجره گشوده

شعرهای را که برای تو گفته ام

ببین با چه شوق و شور و لرز

و پس از چقدر شرم و تردید و ترس

برایت نوشته ام

و تو همه چیز را خواهی خواند

میدانم

ولی آیا همه چیز را هم خواهی دانست؟

نمیدانم!

ناتوان

ترا دوست میدارم

این را نیک میدانم

ولی هرگز آنرا بر لب نخواهم راند

زیرا کلمه ها از گفتن ناتوانند

زیرا کلمه های جملهء دوستت میدارم

آنچنان تکراری و کم اند

که هرگز آنچه را بر قلب من میگذرد

بیان نمیتوانند!



آن مرسل جگری نخستین را

دادم برایت

به یاد داری؟

برای آن گل همه چیز را گفته بودم

او نیز گفت برایت

بی خبر از آنکه زبانش را نمیدانی!

ضدیت

عشق و بی تفاوتی دو دستند

عشق رنگین است و بی تفاوتی بیرنگ

من دست رنگین را برگزیدم

و بر آن بوسه زدم

اما تو دست بیرنگ را گرفتی

نمیدانم اگر از خاطر تو

منهم دست بیرنگ را گیرم

تو از ضدیت با من هم که شده

دست رنگین را خواهی گرفت؟



عطری که بر خود میفشانی

خیلی دل انگیز است

اما استشمام آن

مرا افسرده میکند

زیرا عطر تو خون گل هایست

که من دوست میدارم.

نگاه خاموش

درخت با هزار چشم سبز
با من سخن میگفت
و تو ای دو چشمت هزار درخت سبز
خاموش بودی
کاش
آن هزار درخت خاموش چشم تو
دور ما سبز میگشت
و آن یک سخنگو درخت
در چشمان تو سخن میگفت!



کنری

کنری کوچک من

هر روز با آوازش ترا میخواند

برایش نگفته ام رفته یی

ورنه از آواز میماند.

ظلم

تو ظالمی

چه اگر کسی

غنچه سرخی را که

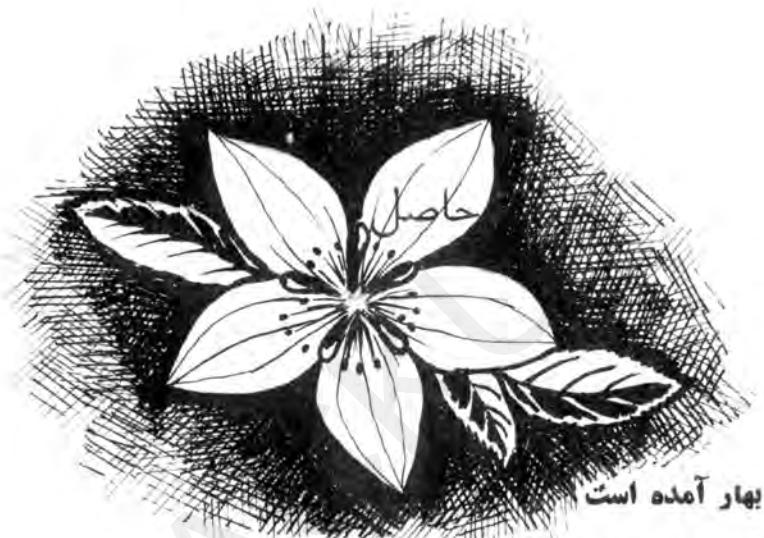
با خون دل پرورده شده

قبل از آنکه به نسیم مهر

باز گردد

با بی رحمی پرپر کند

ظالم است!



بهار آمده است

و درخت بادام حویلی ما شگوفه کرده است

ای دل من!

در تو نیز روزی بهار خواهد آمد؟

و ای نهال عشق که در دل من ریشه گرفته یی

روزی شگوفه ترا هم خواهم دید؟

و از آن شگوفه بادامی خواهم چید؟

وداع

چون اشک هایم را دیدی

گفتی

بر میگردم، بر میگردم

اما تو بر نمیگردی، بر نمیگردی ای دروغگو!

چه وقت خداحافظی

بلند فریاد نزدی

به امید دیدار...

بلکه آهسته گفتی

الوداع!

زخم گرم



همین امروز گفتی

شاید از تو جدا شوم

سوز زخم این سخن چنانست

که تمام شب با دل غمین گریستم

هنوز که زخمم تازه و گرم است

حالم چنین است

چون این حالت بهت اولیه بگذرد

و درد آغاز گردد

چه خواهم کرد!؟

اندک رنج

میگویی

تو اندک رنجی

آری

من اندک رنجم

چه در مقابل رنجی که به من میدهی

بسیار کمک میرنجم!



دلم را با آنکه مهر تو در آنست

برایت نمیدهم

ترسم

مهر مرا از آن گیری

و دلم را به دور افگنی

چون مردمانیکه

مروارید را به گردن میاویزند

و صدفش را دور میریزند.

تولد

خزان است یا بهار...

کدامین را باور کنم؟

گلها بر کنار جوی ها همه خشکیده اند

و تو تازه شگفته ای!



مغرور

تو سنگی بودی

عشق من شد آفتابت

کنون که مهتاب نور افشان شده ای

بر من نمیتابی؟

ای سپیدتاب سیاه نهاد!

آخر بیاد آر

بی نور عشق من

در خلای گمنامی

تو تنهاترین سنگپاره ای.

قیام

بر دو پای خویش ایستاده ام

و دانم اگر بیفتم

کسی دست مرا نخواهد گرفت.

ای دو پا

محکم تر ریشه گیر

آزادی مرا آغاز کن

و ای دو دست

بر از پای افتاده گان دست دراز کن.



دل من بزرگست

زیرا مهر تو

که شرح آن به کتابها نمیگنجد

در این قلب کوچکم

به آسانی گنجیده است.

همشهری

مرواریدهای نور
صدف شب را شکستند
با پاکی صبح پیوستند
تو نیز چرا حصار شب را نمیشکنی
و با صبح نمیروی
همشهری؟



شبانه

وقتی از من جدا میشد

اشکها

همچون ستاره گان پی در پی

در ظلمت چشمانش میدرخشیدند

و سقوط میکردند...

آه

شبانه

دیگر نمیتوانم

به آسمان پر ستاره

ببینم.

آذان

صدای خروس بود
این بانگ رسا
چون صدای صبح
و بین
پرهای هفت رنگش
چون رنگین کمان آفتاب
چسان پلی از آواز و رنگ
بر فراز شهر میکشد
آرام.

چقدر ناحق

چون ترا پسندیدم

و تو نپسندیدی مرا

به تو حق دادم

مکر نه اینکه کسانی بودند

که پسندیدند مرا

و آنها را نپسندیدم

و به خود حق دادم؟

... با اینهمه حق

چقدر ناحق

مقصرمیشمارم ترا

در دل گاهی!



امید

زمین لخت است

و دستها فرو افتاده از سردی

از کشت خبری نیست

و از سبزی

ولی تو به دستانت امید ده

تا به بیل ها بیندیشند

و به گرمی نان

بهار خواهد آمد...



گل لبخند شگوفانم

از اشکهایم ممنون باش

چه شب های بسیاری باریدند

تا تو در صبح شگفتی!

به دوستان هفتگانهٔ گ. ق. د.

پیمان

به دلهای پاک ما
به خوابهای طلایی ما
به اشکباری های شبانگاهی
و لبخندهای صبحگاهی ما
سوگند
که راز تو راز من باشد
و رنج تو رنج من!



قلب ها خاکستر میشوند

و شعله های عشق شان دیگر

گرمی نمیبخشد تنی را

ولی عشق... آه...

قلب های جوان میتپند

و ماجراهای عاشقانه تکرار میشوند

باز...

آتش سوزی

گونه هایم آتش گرفته اند

چه داغ چه گلگون

لبهایم میسوزند

سرخ با شعلهء میگون

چشمانم دودآلود

ملتهب و شرمگون

مرا چه میشود؟

مرا چه میشود؟

گویی آن آتش سوزی بزرگ

آغاز یافته است!



آغاز

باز بهار آمده

پنجره را باز میکنم

باز ترا از ورای ناز شکوفه ها

سبزی لطیف

آواز میکنم

زنده گی در من بیدار میشود در هر بهاری

این بهار را با عشق تو آغاز میکنم.

شعر تو

هنگامیکه کتابچه شعرهای تو با منست
تو برایم بسیار نزدیکی
حتی نزدیکتر از هنگامیکه واقعا با منی
من صحفه های اندیشه ترا
آرام یکی پی دیگر
ورق میزنم
و احساس گرم تو در من جاری میشود
و من گمان میکنم اندیشه تو اندیشه منست.



سوال الجبری

عجب چشمه ایست این چشمه چشمان من

نمیخشکد هرگز این چشمه جوشان من

تا دردی در دل من خزید

اشکی ز چشم من چکید

این درد و اینهم اشک

صد درد و آن یک قطره اشک

یک قطره اشک صد درد است

صد قطره اشک چند درد است؟

بی خبری

وقتی مرد
هنوز بسیار جوان بود
و نمیدانست مرگ چیست
وقتی همه گریه میکردند
او دست مادرش را گرفت و گفت:
مثلی که خوابم میبرد
باز مرا زود بیدار کنی!



به دستان جوانم

برگهای خزان دیده

آموختند

که سبزی هم پایانی دارد.

داغ

صدف کوچک

جز لحظاتی

زیر آفتاب زنده گی ندرخشید

و دوباره به اوقیانوس ابدیت فرو رفت

اما

داغ مرواریدش را

بر دل مادرش گذاشت.



در خویش دار ترین حالات
چون بشنوم نام تو
خودداری از کف نهم
بگریم به جان تو.

هنوز...

هنوز از آن سوز ها
از آن سوز هایکه درد عشق را بیدوا میسازد
در من خبری نیست.
هنوز فقط بازیست و لبخند و نگاه
و نشاط
هنگامیکه مقابل دیده گانم هستی
و خیالی گنگ
هنگامیکه پیشم نیستی
بی آنکه سوز دردی باشد.



ای بزرگ

ای مجهول

ای عشق!

تو مانند مرگ منی

که ندانم در چه زمانی

ولی باور دارم بی امانی

خواهی آمد و جان مرا خواهی ربود...

درخت

ای افسون خزان در نگاهت!
چون زردم کردی
کنون بر من وزیدن گیر
تا عریان گردم.



یگانه

دلم آسمانیست

درین آسمان ستاره است

ماه هم

کهکشان نیز

ولی آفتابی نیست درین میان

طلوع کند اگر روزی آن

دانم از فروغش

نه ستاره ماند، نه ماه، نه کهکشان!

نجات

هنگامیکه به دریای چشمان تو
خیره میشوم
موج های نگاهت سوی من میخزند
و من در خیزابه های آبی نگاه تو
اسیر میمانم
ولی هر بار چشم به زیر می افگنم
و قایق مژه هایم
با بادبان پلک هایش
چشمان مرا میپوشاند
و مرا از غرق شدن نجات میدهد.



گمشده

او دلش را از من گرفت

و دلم را برایم واپس فرستاد

ولی دلم برایم نرسید

دلم پیش من نیست

و چون از او میپرسم، گوید

پیش من نیست

پس ای گمشده دلم

تو کجایی تو کجایی؟

هرجایی

تو هرزه گلی برآمدی که بر کنار هر جوی میرویی
و من گمان میکردم
شرمگین ترین گل را در باغ تنهایی یافته ام
که عطر خود را غیر من به کسی هدیه نداده
تا ببوید
ولی تو هرزه گلی برآمدی که بر کنار هر جوی میرویی
و من هرزه گرد نسیمی نخواهم بود
که ترا در آغوش گیرم.

گیتار نواز



به من نواختن گیتار را
بیاموز
من آوازی ندارم
تا بخوانم
ولی دردی دارم بزرگ
که توانم آنرا برایت بنوازم.

رعشه

اینچنین که من میلرزم

در برابر تو

هیچ برگی نلرزد

در برابر باد



یاد تو

شب هایم را پرستاره میکند

یاد تو

دلم را لبریز خاطره میکند

یاد تو

یاد تو

یاد تو

آه مرا دیوانه میکند!

جستجو

دیروز سرابی بود
امروز تشنگی تلخی
امید به فردا
شاید در آن چشمهء آبی بیابم.



تصویر آفتاب در آب میرقصید

سایه روشن آب بر تنهء درخت

تصویر آفتاب در نگاه تو هم میرقصید

نگاه تو بر پیکر من میلغزید

آفتاب چون غروب کرد

آب تیره شد

چشمان تو هم

ماندیم درخت و من تنها

بی نوازش نور و نگاه.

یابنده

در باغ مهتاب

میان درختان نقره گون سپیدار

به چشمان هم خیره بودیم

حیرتی در نگاه های ما نبود

شب... تنها... در باغ مهتاب...

چسان هر دو آمده بودیم

بلکه در چشمان ما

سپاس بود و باور عمیق

به اینکه همدیگر را یافته بودیم.



دیده گان من کوه های پربرف

دیده گان تو آفتاب بی دریغ

چشمهء اشکم نمیخشکد

زین سبب.

عطر غم

او میرود

و من جوشش اشک را در چشمان تو احساس میکنم

چی باران سیل آسایست

اینکه سراسر شب بر شط تن تو میبارد

و من گل غم را میبینم

که گلبرگ های تیره اش را در تن تو میکارد

از تو عطر غم میاید

ای دوست

از تو عطر غم...



تا ترا ستاره نامیدم

از عمر تو کاهیدم

سرگردان آسمان هایم

در جستجوی کهکشان هایم

تا ترا باز بیابم.

تصویر

قاب خالی شد

ز تصویر

گمان کردند تصویر مرد

ولی زنده است تصویر تو

بر دل و بر جان من

این قاب بود که مرد

بی تصویر تو.



چشمانت آبی بود

چشمانت دریایی بود

میدانستم آخر دل خواهی سپرد

به قو زیبایی

و تو دل دادی

روزی به قوی مغرور

سپید چون گل مینایی

چشمانت توفانی شد

و در آن زمینه آبی

تصویر قوی سپید

چون کف دریا

گشت رها...

پذیرایی

هر شبی که فردایش

روز دیدار تست

بی اختیار گریه میکنم

آخر قبل از آمدن هر بهاری

باید باران ببارد.

درخت و دریا



سبز نهال سبز

در دل دریای مست

سبز گشت

چون دریا خواست

در سایه سبزش

آرامی گیرد

سبز نهال سبز

رمید

در ساحلی گمنام مسکن گزید.

بر دیده گان آبی دریا

برگ اشکهای سبز لغزید...

سبز

سبز چشمانی غرقه اشک
گویی علفزاری زیر آب شده باشد.
سبز چشمان میبارند
اگر نبارند
بهار چگونه سبز گردد؟

سفر در غروب



روز ها به رنگ آسمان می اندیشیدیم

به مخلوط رنگهای غروب

به ابرپاره های رنگین

مبهوت بودیم چه بنامیم آن الوان لطیف سحرانگیز را

چون در آسمان پرواز کردی

از نزدیک دست برکش رنگهای غروب را

و بنویس چه نامی دارند؟

بی اهمیت

ما را جدا کردند

نه ستارهء سقوط کرد

نه کوهی آب شد

نه جنگلی آتش گرفت

و اگر درین میان دل دو جوان خون شد

چه مهم است؟



من بودن با ترا میخواهم
در یک خانه غریبانهء کوچک
که پنجره هایش به باغچه باشند باز
و دیوارهایش از رنگ باشند و کتاب و آواز
با کودکی که چون پرندهء وحشی
با گهواره اش به اینسو و آنسو بپرد
و عطر باران با لبخند آفتاب
از سقف خانه بدمد.

عشق

بر کوره راه سبز

گرد طلوع

چشمانش دو خورشید

صدایش آواز وحشی دریا

قامتش جنگل

شانه اش کوه

گیسوانش نسیم و عطر باران

من حیران بر او:

کیست؟

او متبسم بر من :

عشق!



ای عشق

ای بهشتی نام

ای آتش عظیم

تو دوزخی!

بیسواد

زبان پرنده ها را میدانم

گلها در سکوت خویش مرا سهیم میدانند

باد برای من زمزمه های پنهانی دارد

و درخت برگ خاطراتش را برایم میخواند

ولی در نگاه تو چیست ای غریب!

که مرا بیسواد میسازد..



گر نزدیک بیایی

بسوزم

گر دور روی

بمیرم

ای خورشید من!

فاصله نگهدار

بر عاشق زمین خود

رحم دار

تا من سبز بمانم.

خواهش

دیوانه ام دیوانه...آه...

من از زنده گی ترا میخواهم

چون کودکی که از مادرش

میخواهد خورشید را...



صدای تو

صدای تو برای من آشنا
چون صدای باران به گوش درخت است
صدای تو برای من آغاز رویش است
و بهار
صدای تو برای من صدای گنجشکی است
در جستجوی جفتش
صدای تو برای من دعوتی است
که آسمان به زمین گفتش.

بخشایش

ای دوست گمان نمیکردم

زخمی چنین سنگین

بر دل من بکاری

با اینهمه

عطر خونین این غم را

شبانگاه

با اشکهای خود شستم

تاصبح باز با لبخندی در برابرت ظاهر گردم!

نرگس



با عطر گلهای نرگس تو
به خواب رفتم
صبح چون با مهر تو سر از خواب گرفتم
گلهای نرگس
چون چندین خورشید عطرآگین
میان ابرهای سپید ابریشمین
بر بالینم
همچنان دیده بیدار داشتند.

ویران

امشب ویرانم ویرانم ویران
مخلوطی از درد و تب
اندیشه و خیال
دلهره و سوال
هیجان
اندوه
ویران
حیران
از بازگویی حال خویش
امشب ناتوانم ناتوانم ناتوان.



هجران

در نگاه تو دریاچه های سبز جاریست

مرا سبز کن

مرا آب ده

مرا مگذار تشنه بمیرم

نگاه من ماهی زرد دریاچه های تو است.

سرطان

هر دیدار تو

همچون هیرویین است

که درد مرا تسکین میبخشد

و چون تاثیرش از بین میرود

دردم را ریشه دارتر میکند.

مجنون بید



آویخته ام

با جان ریش

گیسوان سبز

انبوه ، درهم

بر قامت خمیده خویش

و پرنده های کوچک عاشق

به خیال مجنون بید

در گیسوانم لانه میکنند.

بهار

صدای گام های تو

چون صدای گام های باران

تا برمیخیزد

عطر خاک و آب در فضا میپیچد

و بهار با گام های تو بیدار میشود...

تو و من



زمستان با گیسوان سپید

و دستان یخزده اش گذشت

و بهار با گیسوان سبزش

همه جا عطر گرم شکوفه پاشید

آری

من رفتم

و تو آمدی...

آغاز و پایان

نگاهم میکنی

آفتابش میپندارم

سلام میدهی

هستی ام را آغاز میدانم

لبخند میزنی

گلابش میپندارم

خداحافظ میگویی

هستی ام را پایان میدانم.



سپیده میزند از پس کوه
از خدا میخواهم
پرواز پرنده های روز را
سوی چشمت
و گشودن چشمانت را سوی خود
چون طلوع.

گواه

درختی بودم خشکیده و سرد
نگاهت چون آفتابی
(اما نه زرد)
چون آفتابی سبز
بر من جاری گشت
سبز شدم
برگهایم گواه چشمان تو اند.

قدم به قدم



گر تو بهاری

جوانه تو میشوم

گر تو ستاره یی

دنبالهء تو میشوم

گر به تاریکی خواب روی

با تو میروم

گر به فصل روشنی رسی

سایهء تو میشوم.

دوشیزه

دوشیزه ام

گل هایم در دستهایم تشنه اند

چون به کودکان مینگرم

با خود میاندیشم:

آه چه شیرینی...

آیا من نیز کودکی خواهم داشت؟

آیا من نیز مادر خواهم شد؟



دستش را

چون ابری کوچک و سپید

در دست بزرگ و سیاه من نهاد

و من به لرزش نهانی سنگ

از وزش نسیم پی بردم!

سیما

کتابچه کوچک ترا
کتابچه کوچک دوران کودکیت را
که به من هدیه داده ای
با محبت میان دستانم
چون دست کودکی گرفتم
و بوییدم
بویی چون عطر پودر کودکان داشت
من ترا در آن عطر طفلانه
و صحفات کوچک رنگین
جستم
و ترا همانطور دست نخورده و معصوم
با لبخندی لاله گون
و دلی نرم... نرم همچون موم
باز یافتم.



ای آسمان دور

چون اسیر پرنده ایکه میمیرد در قفس

نا توانم من!

رود

روديست بزرگ

ندیده ام من

ولی در خواب یا خیال

شنیده ام صدای امواجش

زمزمهء دریا دارند...

گویی خوابم

لبریز هیجان در پیچ و تابم

گویی آبم

ولی هر آبی را راه به دریایی نیست.

یاری



من میروم از دست

دستی نیست تا گیرد دستم با دست

ای دستان گرم

مهربان انگشتان نرم

کجایید؟

من میروم از دست

شما دور از من

گرم بازی

گرم نشست!

اندوه

قطره های اشک بر گونه هایم میلغزند
چون قطره های باران
بر گلبرگ های شگوفه
گونه هایم شاداب اند
و گلگون
نمیدانند آن ابر سپیدیکه میبارد چنین
چه اندوهی دارد!



دلی چون انار

سرخ لبریز

آویخته بر شاخ سینه ام

درین دل

انار گر هزار دانه دارد

آن هزار دانه تویی

انارگر یکدانه دارد

آن گوهر یکدانه تویی.

دریا

در شب به صدای باران گوش میدهم

در شب میندیشم

به هزاران قطرهء کوچک تنها

که میسازند دریا را

من همه شب آرزو میکنم باران

من همه شب خواب میبینم دریا...



این سوی پنجره سبز
جریبن سرخ میان گلدان تنگ
عطر میپاشد

آن سوی پنجره سبز
برف سفید افسرده میبارد
دلتنگ بهارم
و دانم بهار
بر پنجره سبز من
وسوسهء شگفتن میکارد.

تنهایی

تیره گی شب

صدای باران

و تو که میان شب و باران دور میشوی

و من که دلم از عظمت یک تنهایی

میلرزد...



ترنم باران

در سپیده دم عطرآلود

سبزه ها را از خواب بیدار میکند.

ترنم باران

چون صدای پای تست

تو میایی

(میشنوم)



تو میایی

چون باران

باران

باران

و من سبز میگردم

چون جنگل

جنگل

جنگل.

راز

گاه در خواب هایم چون تنها میشوم
نام ترا به فریاد مینشینم
و از صدای خود هراسان بیدار میگردم
آه...
اگر نام ترا کسی شنیده باشد؟



آسیابان

گیسوانم چون خرمنی از گندم

بر پیشانی ام

پریشان بودند نرم

تو با دو سنگ آسیاب دستانت

گندم را فشردی به هم

کنون که آرد سفید ریخته دارم

به هر پیچ و خم

مرا سپیدمو خوانی و روی

ای آسیابان بی رحم؟

پنجره های باز ابر

در این روز بارانی
دیدار چه کس را آرزو کنم
در این سکوت سرشار
از ترنم باران
در این عطر خورشید
از تبسم زمین
با دلی آتشین
کدامین خیال را
در باز پنجره های ابر
جستجو کنم؟

شب زنده داری



عشق چنین است؟

عشق همین است؟

دختری که نمیدانست

از تیره گی شام تا روشنایی سحر

چند ستاره راه است،

کنون نیمه شب بیدار

نشسته بر بستر خود

با ستاره ها چشم براه است.

عشق چنین است ای دل!

عشق همین است ای دل!

سایره

تو خواندی برای من

کنون صدای تو چون سایرهء زندانی

در گوش من صدا همی کند

من گوش را قفس نساخته ام

او خود گوش من رها نمیکند!



ای مهربان

که همواره به لبان من گل لبخند هدیه میداری

آیا میدانی

که به من دو چشمه نیز بخشیده ای؟

من نیمه شبها با اشک خود

گل لبخند ترا پنهانی آب میدهم

من نام ترا همه شبها به خواب میدهم

ای مهربان

در خوابها از آن من باش!

عطر واپسین

چون میدانم

در جوانی خواهم مرد

پس این عشق آتشین چیست؟

ای نرگس های چیده شده میان دستانم

چون میدانید

بزودی خواهید پژمرد

پس این عطر واپسین چیست؟



بوسه

عطر لبان خود را به کسی سپار

گلسرخ زود پژمرده میگردد...

نسیم گفت.

چون شب به نیمه برسد

و ماه به بلوغ

چون نسیم گلهای سرخ را در آغوش گیرد

و گلها مدهوش

محبوبم

برای بوسیدنم بیا...

نسیم آواز تو

ای آواز خوان
ای پرندهء شاد
شاخه های سبز
نگاهی بکن
به این غنچهء کوچک لال
که از نسیم آواز تو
ناشگفته در شرف ریختن است
و پرواز تو
برایش پیک مردن است.



مهاجرت

خداحافظ

خداحافظ

پاییز برگریزان شد دلم

از خداحافظ پرنده های روان سوی بهاران دیگر

من نشسته در سوگ یاران

و یاران رسیده به یاران دیگر...

غروب

میروی

صورتم را میان دستانم میپوشانم

سر انگشتانم از نوری سرخ

میسوزند

چون قله های کوه

از غروب آفتاب .



برایم تسلی مده

از گریه خود شرمنده ام

برو بی آنکه به من بنگری

نمیخواهم مرا ناتوان بیابی

برو

و برایم فرصتی بخش

تا برای چهرهء خود

نقابی از سنگ بتراشم.

در دو سوی دنیا

تو غروب میگویی
و من حیرت میکنم
چه این طلوع منست
شاید تو در غربی
من در شرق
که غروب تو طلوع منست.



پرنده برفی من

یادآور لحظه های سردی من

تنهایی من

آیا تو بودن با مرا دوست نداشتی؟

تو پرواز کردی

آفتاب ترا آب کرد

و من رطوبت باران را

بر دیده گانم احساس کردم

اوه...

پرنده ابری من.

کوچه

مرا صدا بزن
مرا صدا بزن
با نوای بلند اشپلاق خویش به کوچه
مرا با خود ببر
مرا با خود ببر
به کوچه های عطرآگین مهر
به میان درختان شاد
میان مردمان ساده
مرا لبریز کن از صداها، از رنگها، از دردها
مرا زنده کن زنده.



سیزده بدر

خیال سبزه تن تو سبز شد

کنار سبزه تنم

و من این دو دست سبز را پیوند میزنم

تا سبز بمانند با هم

لبخند میزنم.

آبی

ای موج های آبی

تجسم توفانی

از دیده گان آبی یارم

چون میخزید سوی من

چرا مرا نمیبرید با خویشتن

اخر او هر باری میدید سوی من

مرا میبرد به بحری بی ساحل...



آیا ما هیچ عهدی با هم نبسته بودیم؟

زبانش گفت:

نه...

چه هرگز به زبان عهدی نبسته بودیم

اما چشمانش چرا برهم فرو افتاد؟

به کدام زبان؟

برای قلبی

که خود را از آن تو میپندارد

و ترا از آن خود

چگونه باید فهماند

که تو از آن دیگری؟



ای انگور شیرین

آویخته بر بلندترین شاخ تاک آرزویم!

تو ترش نیستی

دست من کوتاه است.

گذشت

گرچه تن سبز مرا

تو هدیه نمودی به خزان

تو نمودی زرد

گرچه قلب مرا

تو دادی به غروب

تو نمودی سرخ

گرچه دستان مرا

تو نمودی رها با باد

تو نمودی سرد

ولی بگذار

بگذار

نام تو نام بهار باشد...

عشق



عشق گر مرا ویران کرد

آباد هم

عشق گر مرا خاموش کرد

فریاد هم

عشق گر مرا غمگین کرد

شاد هم

عشق گر مرا اسیر کرد

آزاد هم!

سرنوشت

چه بخوانم

چه برانم

چه بگریزم

چه بستیزم

تو سرحد تسلیم و پایان منی

تو سرنوشت داغ و پنهان منی.



پرپر

گلسرخی در مسیر باد

همی کرد فریاد

بیدلان را مرگ در جوانی

خوشتر باد

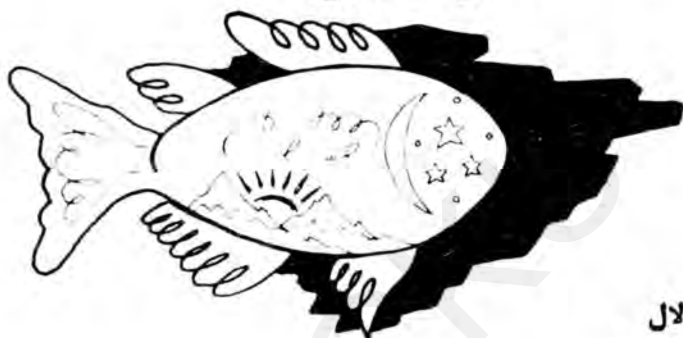
که

پیر شدن هم دل میخواهد!

آبی

بگذار به چشمان آبی ات نگاه کنم
تا بدانم عمق دریا و آسمان چند است!
چون گریه میکنی
از من رو مگردان
بگذار بدانم چون دریا بر آسمان جاری گردد
چون خواهد بود
بگذار به چشمان آبی ات نگاه کنم
تا بدانم چرا این رنگ را چنین دوست میدارم.

ماهی خیال



آبهای زلال

سبزگون گشت

ماهی خیال

غرق خون گشت

آبی که در آن ماهی مرده است

برای دیدن نه پسندیده است

آبی دیگر باید بارید

ماهی دیگر باید پالید.

مسافر

بی هیچ خداحافظی رفت
و بی هیچ سلامی باز خواهد آمد
کی رفت و کی باز خواهد آمد؟
هیچکس نمیداند
جز این دل دیوانه که میپندارد
مسافری دارد از دیر...



تعبیر

من طلوع را خواب دیده ام

و کبوتران سپید را

و آهوان را به دشت

و شترهای خسته

و کوچی های شادمان را که باز میگردند

بر فراز سبزه زاران نورسته

خود را با لباس ملی ام آراسته

خواب دیده ام

ای بیداری!

خواب مرا تعبیر صلح کن.

قاب شکسته

شیشه پنجره مرا تو با سنگ شکستی
حال ازین پنجره شکسته
شمالی سرد بر اتاق ذهنم
میورد
حال تصویر آبی آسمان را
پنجره دلم
قابی شکسته میگیرد.



بازیچه

میخواهم گریه کنم

قلبم بازیچهء فریبی شده است

قلبم گول خورده است

قلبم صبح کاذب را صبح صادق پنداشته است

قلب تشنه ام باز دنبال سرابی دویده است

اوه ای قلب نادان!

ناگهانی

ناگهان بر سر راهم پدیدار شد
ناگهان چون گلهای خودروی بهاری
شگفت
ناگهان بر دلم ریخت
چون باران بهاری غافلگیرکننده بود.
به کجا میگریختم؟
زمستان رفته بود
تابستان دور بود
بهار را پذیرفتم
او افسون کننده بود.



برگ سبز

قلب هدیه ایست

که چنان سخاوت بزرگترین سلطان

"برگ سبز تحفهء درویش" گفته

تقدیم میشود!

خیال

میخواهی به آسمانم ببری
اما اگر واپس به زمینم برگردانی؟
میخواهی لذت پروازم بخشی
اما اگر واپس زمینگیرم سازی؟
باز به بال پرواز بی پروای کدام پرنده یی بیاویزم
پرندهء خیال من؟!



دریا در دل صدف نمیگنجد

او تنها مرواریدی را حفظ تواند

اما دل من

مروارید خود را گم کرده

و دریایی را در خود جا داده است.

ملامت

گل ابر را باد پرپر کرد

گل ماه را صبح

گل من را تو...

باد را کسی ملامت نمیکند

صبح را نیز

من ترا ملامت چرا کنم!



دزدی

ترا ای بهار سبز

پرندهٔ سیاه چشمی

از من ربود

بر بال های سپید خود نشانده

و پر کشود

خزان رسیده درخت را فریاد چه سود؟

برگ برگ یخ زدم خموش و کبود!

بیهوده

تو زادهء برگهای طلایی خزان بودی

من زادهء برفهای نقره گون زمستان

من با پیوند خود با تو

چه بیهوده میخواستم

بهار بیافرینم!



قلم های من



رنگ آبی تمام شد

و کنون با رنگ سیاه مینویسم

امیدی به پایان رسید

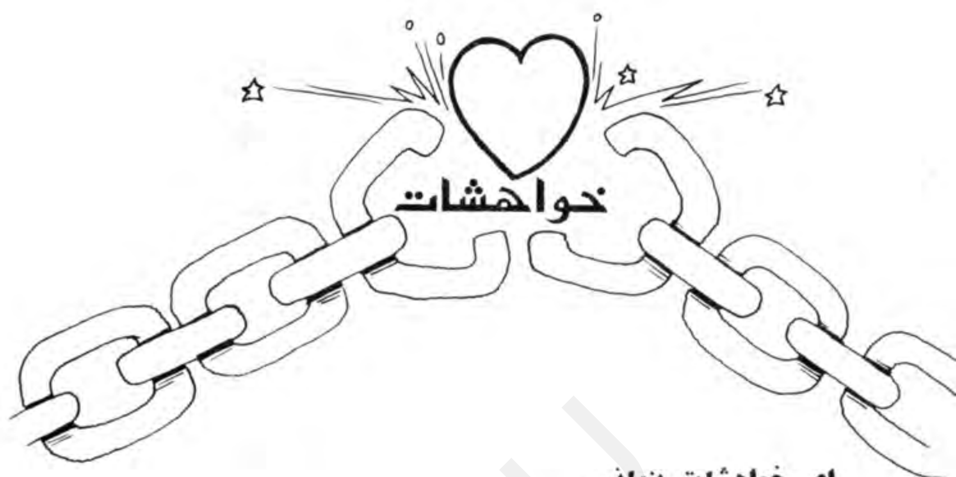
و کنون با امیدی دیگر نفس میکشم.

بیگانه نواز

قلب من در سردی بی امیدی میلرزد

و تو آفتاب امید

به کدامین بهار میبخشی!



ای خواهشات پنهانی

ای خواهشات زندانی

ای خواهشات ساده و زیبا

اما ممنوع!

من چون شما اسیرم

ما به سیر یک زنجیر بسته شده ایم

اگر اسیر نبودم

شما آزاد بودید

و اگر ممنوع نبودید

منهم اسیر نبودم!

محال

برای کسیکه در بهار است

خزان دروغ مینماید

و برای کسیکه در خزان...

بهار امیدی محال!



هدیه

تو به من گیتار بخشیدی

و من به تو دل خود را هدیه کردم

بسا بر گیتار نواختم

ولی برای من ترانه نخواند

دل من لبریز ترانه بود

ولی بر دل من دست تو گاهی نواخت.

گمراه

آفتابم تو بودی

در نور تو فرق میکردم

راه را از چاه

چون تو غروب کردی

کنون صدها ستاره

صدها کشش

هزار راه

هزار چاه!



بی تو ماندن

دردیست

که بی تو رفتن را

گوارا میسازد...

فاصله

میان من و تو یک گام فاصله بود

و لحظهء تردید

یک گام را

فاصله یی ساخت

که با صد گام نمیتوان پیمود.

میخک سرخ

بگذار میخک سرخ گل عشق باشد
بگذار گل های سرخ باغ
بشگفند
بخندند

ولی ای گلهای زرد
گلهای زرد
گلهای زرد باغ
بیایید ما با هم بگرییم
ما با هم بریزیم
گلهای زرد
گلهای درد...

دیدار

اشکهایم

نمیدانم

چه وقت جاری میگردند

ولی هرآیینه پس از دیدار

تصویرم را تر میبابم.



در تو آن نیرویست که مرا دگرگون تواند

با زندگی پوشالی خو میگرفتم

اگر هر بار صدای تو

همچون بادی کاه ها را به هوا نمیکرد

و حقیقت را عریان...

باز عریانم

انگشتان باز مرا متهم خواهند کرد!

آیینه

تو با منی تا آیینه با من است

تو با منی تا به آیینه مینگرم

آیینه با من است تا تو در آنی

تا تو درآیینه یی به آن مینگرم.



روز آشنایی ما
آفتاب بارانک بود
آفتاب تو بودی
باران من
و رنگین کمان دستان ما
که سوی هم دراز شدند.

ما پلی از جوانی و دوستی و دیوانگی
بر فراز دریا ساخته ایم
دریای زنده گی.

بیداری

قامت تو سپیدار بلندیست

که به شب میگوید

تا به صبح سلام دهد

و دیده گان تو سپیده زار بیداری اند

من تا ابد بیدار خواهم ماند

اگر دیده گان تو تا به ابد گشوده باشند

و پرنده گان با طلوع صدای تو پرواز میکنند...



مفهوم

به تو اندیشیدن

و گریستن

و نوشتن

شاید بیهوده است

ولی زنده گی مرا مفهوم میبخشد.

خاموش

نام تو ورد زبان منست

اما زبان

اسیر لبان خاموشیست

که نمیگذارد

این زمزمه به دست باد رسد!



کشتزار رسیده از مهر

چه بی رحمانه درو شد

اما خرمن یاد

خوشه یی نیست

که بتوان به دست باد سپرد...

انفجار

آیا قلب من آنچنان کوچک است

و مهر تو آنچنان بزرگ

که قلب من از درد منفجر گردد؟

بلوغ



آهوی آزاد دشتها

که خشم جنگ

میان نامردمت فکند

شبی در هنگامه بلوغ

گر خواب دشت بینی

و عطر جفتت بویی

که ترا به مستی تند شقایق

میخواند

به جنگ چه پاسخ خواهی داد؟

کوچی

من از دشت میامدم

تو زاده ابر بودی

باران بارید

دلهای ما هم با هم

چون آفتاب ابرها را راند

و باد آنها را به کناره های دور خواند

تو رفتی

و زنده گی من چشمه یافت.



هدیه

قلبِ خود را برای تو هدیه دادم

ولی برایت ارزشی نداشت

کنون چه را برایت هدیه دهم؟

دیگر هیچ چیزی برای خُودم ارزشی ندارد!

خاطره های سبز

باران بارید
خاطره های زرد
سبز شدند.
آه چگونه از یاد برده بودم ؟
چگونه از یاد برده بودم؟
تا بار دیگر هم از یاد ببرم!
سبز
اما چه دردناک!
همه میدانند که من زرد شده بودم
و این سبزی
جز یادی از آن بهار سبز نیست!



درخت سیب من

تو نام او را به شکوفه های خود گفته ای؟

اوه چه سوال ساده لوحانه یی...

اگر نمیگفتی چگونه شکفته اند!

برو ...

برو

ولی راه برگشت را مبند

برو

ولی مرا از یاد مبر

برو

ولی الوداع مگو

برو

ولی واپس بیا.



حلقه یی از نور خورشید

چون تابید

دور شاخ سبز انگشتش

شاد

او را اسیر نمود

و مرا آزاد!

داستان کهنه

من به تو میندیشم

تو به او

او به دیگری...

این داستان کهنه ایست

چون شراب غصه ایست

که هر چه کهنه تر میگردد

بیشتر مستی میبخشد.



تو مشکل بزرگ زنده گانی منی
که هر چند میکوشم حل کنم ترا
مشکل تر میشوی.

بحری در سینه

برایم میگویی

آرام باش

ولی اگر بحری در سینه داشته باشی

و سینه را تنگ بیابی

تو چه خواهی کرد ای دوست!



صدف قلبم را برای کسی گشوده نمیتوانم

تو در آن چون مروارید میدرخشی

میترسم ترا از من بربایند...

ثروت

خود را غریب میگویی
مگر عشق من به تو
و قلب من که به اختیار تست
برایت ارزشی ندارد؟



پلک های بسته چشمان ترا

با بوسه باز میکنم

پلک های تو صدف های دریایی اند

تا باز میشوند

مروارید های غلطان نگاهت

آغاز میشوند.

همه خوبی ها در دست تو

دستت را سوی من دراز کردی

همهء خوبی ها در دستت نهفته بود

لبخند زدی

همهء گلها شگفتند

سوی من دیدی

همهء جهان درخشیدن گرفت

اوه

ای سخاوت فصل های درو

از پیش من مرو.



چشمان تو آفتاب

پلکهای تو ابر

مژگان تو شب

به کناری بزن ابر را

از هم بگشا شب را

تا بر من آفتاب جاری گردد...

لبخند

وقتی لبخند میزنی

لبخند تو به سان جلوهء آفتاب در آینهء آب است

و میان ایندو

خیال رنگین کمان عشق

جلوه گر به سان سراب است.

بازگشت

شگفته چون گل مهتاب

روی ترا به آب میبینم

ای رفته از پیش من چون باد

بازگشت ترا به خواب میبینم.

انتظار

چه دیر شد ترا ندیده ام

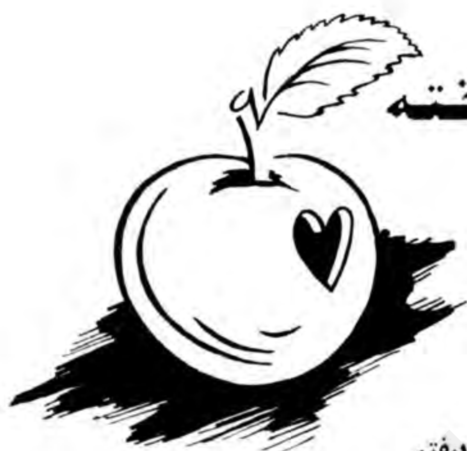
کنون میدانم

درخت تمام فصل خزان

چه دردی میکشد

تا دیدار بهار...

سیب پخته



دلتنگم و سخنی کافیست

تا به گریه بیفتم

تبی زرد سبزی تنم را سرخ میگرداند

عطری در فضاست

سیب ها پخته شده اند

سیب ها پخته شده اند

و هیچ پسر شیطانی

از کنارهء بلند باغ

به اینسو نمیپرد

تا سیب را چیند...

عروس

در کنارت ایستاده ام

و از خوشبختی میلرزم

بسان درختی کنار برکهء آب

خود را در تو میبابم

باری در خود بنگر

چسان سبز و پربوار در تو میتابم.



قلب من چنان ترا به باور نشسته است

که عابدی معبودی را

درین معبد شمال شک نمیپیچد

درین معبد گل امید نمیریزد

معبد من شعله دان ایمان است

ایمان من نمیمیرد!

پرسش

از من میپرسند

تو ماهی طلایی آبهای منی؟

(ای غرق شده در تو من)

ماهی چیست؟

تو خود تمامی دریای منی!



شب

در خم کوچه

بیقرار هم ایستاده بودیم

دستان مرا در دست محکم گرفته بودی

شاید به گمان اینکه از شب نهراسم

اما من هراسان دستان تو بودم

با اینهمه عبور شب پرکی از فراز سر ما

کافی بود

تا خود را در آغوشت بیندازم!

غریق

یاد تو در من موج میگردد

موج تو خاطره میشود

خاطرهء تو خیزابه میشود

خیزابهء تو...

آه

آخر تو مرا غرق خواهی نمود

ای دوست!



ابدی

قلب من

آن حجم بلورین عظیمیست

که میشکند تا به ابد

تا آسمان تهی

لبریز ستاره گردد...

باور کن!

او آمده

او آمده

تکرار کنان به قلب خزان زده ام

چنین میگویم

و چون ابر بهار اشک میریزم...



ستاره یی است

که بر اعماق شبم نورافشانی میکند

تا این ستاره است

خود را اسیر ظلمت نخواهم یافت!

سکوت عطر آلود

با من از خزان

از مرگ برگها

از سفر پرنده گان مهاجر

از درد و جدایی

سخن مگو

بگذار در سکوت عطر آلود تو ای مهربان!

گمان برم

دوستی ما پایدار است

و بهار جاویدان...



آفتاب را آتش زدن چه سود؟

قلب شاعر را شکستن چه سود؟

آفتاب خود سراپا شعله است

قلب شاعر خود شکسته است!

آشنا

کاش ترا نمیشناختم

کاش هرگز برای شناسایی تو نمیکوشیدم

چه عاقبت ما جدایی بود

ناشناخته از کنار هم گذشتن

آسان است

ولی شناخته...

چه مشکل!

دلشکسته



با کسی چیزی نگفتم

کسی نبود

و اگر بود

نتوانستم چیزی بگویم

حتی با خود خاموش ماندم

چون چراغ ها خوابیدند

اشکها به یکباره گی فرو ریختند

اما چه ساکت، چه شکسته...

فرشته

از من رنجید و رفت

اندیشیدم به کجا

به دشت یا جنگل یا دریا؟

اما او فرشته بود

و جز آسمان پناهی نداشت.



عاشقان جهان!

دستان تنهای خود بهم دهید

دلهای شکستهء خود بهم پیوند زنید

ما دلی دیگر

دنیای دیگر میسازیم.

پرواز

به من مگو

به من مگو پرواز ممکن نیست

برای من آسمان دیده گانت را

بگشا

به بال نگاه من بدوز

بال نگاه

من پرواز میکنم...



به ستاره ایکه همنام تو بود

گفتم

تمام شد!

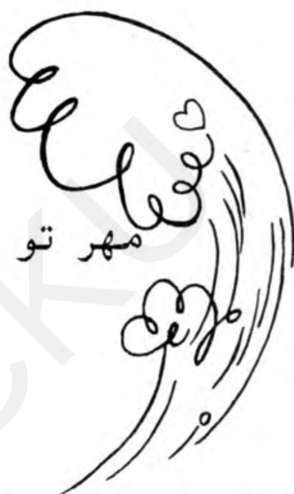
ستاره فرو ریخت

شهاب گشت

هر پایانی آغاز دیگریست.

سبزه نام

نام تو بر دلم چشمه بود
نام ترا چونان آبی زلال
جاری ساختم
بر جوی خشک زبانم
سبز شدم
نام تو سبزه بود.



وقتی یاد تو اندیشه مرا روشن میکند

وقتی مهر تو چنان موجی عظیم

قلبم را در بر میگیرد

وقتی باز خود را در برابرت ناتوان میابم

به حقیقت عشقم ایمان میاورم.

بی تو

بی تو زیستن آسان است

اگر بخواهم

مشکل اینست

نمیخواهم!



گفتند

میایی...

آه چه حالی شدم

لحظات انتظار همچون طنابی

دور گلویم

حلقه شدند

اما طناب وقتی کشیده شد

که تو نیامدی!

لج

گفتم

بیا

رفت!

هر حرفی را برعکس میکرد

و من شهامت اینرا نداشتم

بگویم

برو

تا بیاید...



قلب من به آرامی درد میکشد

چون صدفی در ته دریا

که جریان آرام آب را

در آغوش خالی از مروارید خود

احساس کند.

کامل

تو سرکش و بلند و مغروری

تو موجی

تو کوهی

تو جنگلی

تو غیر منی

من پیوست توام

قطره ام

سنگم

تک درختم

من عضوم

تو وجودی...



از پس دیوار بلند
نمیتوان باغ پرگل و مرسل را
دید.

ای مهربان
که از پس دیوار جسمم
میخواهی باغ روحم را به تماشا
بنیشینی

ممکن نیست
مگر اینکه پنجرهء قلبت را
بر پنجرهء قلبم بگشایی!

زمین

با حرکات موزون دستانم

نسیم آمد به پرواز

آورد ابر را

با آن گریستم

و کلنگ ها به آغوش من باز گشتند...



ای خوب چشمانت

به چشمانم دوز

بهار نگاهت

از بهار نگاهم بر مدوز

چون از بهار میگویی

چشمانت نیز از بهار میگویند

و چون از پاییز

چشمانت همچنان از بهار...

خیال

کسی از پس غبار پنجره ها عبور کرد

شاید تو بودی

شاید خیال تو بود.

کسی غبار را از چشم پنجره ها دور کرد

کسی دلم را اسیر دست نور کرد

شاید تو بودی

شاید خیال تو بود!



شکسته بودم

پیوند دادی تو

گریسته بودم

لبخند دادی تو

مرا با تو پیوندیست میان اشک و لبخند

چون رنگین کمانی

میان باران و آفتاب.

رسوا

رسوا شده ام
از نخستین باری که ترا دیده ام
از تو گفته ام
با انسان و برگ و باد
پرنده و گل و آب
گوهر نیستی که در صدف سینه نگهدارمت
آفتابی
و پنهان نتوانمت.

بی تو



نام تو بی نام من

بلند آوازه قصه ایست

نام من بی نام تو

چه کهنه غصه ایست.

تجربه

تا بیدل نشوی از دل نتوانی گفت
تا به آیینه ننگری نمیدانی تصویر چیست!



دل من
دل من، سرزمین کوچکیست
که با آبادی یک خانه سپید
شار میگردد
که با یک "برگ سبز تحفهء درویش"
سبز میشود
که با شکفتن یک گل
بهار میگردد.

بازگشت

تا بهار چشمت آمدیم
آندم که گشاده بود
به یک نفس
دلشکسته به دیار خود ره زدیم
به قرنی
آندم که بسته شد چشم تو!

ناسور



از گذشته ام میپرسی ای دوست؟

اوه...

هیچگاه بر زخم های کهنه دست مگذار

مبادا تازه باشند!

ماندنی

آنکه ریشه دارد
بال اندیشه دارد
ترا درخت وار
ایا پرندهء رنگین افق های نو
دوست میدارم.

آدمک برفی



در زمستان بی مهری های زمان یخ بسته ام

آدمک برفی گشته ام

با من سرد باش

و از گرمی ای آفتاب جانتاب بهاری

بگذر

ورنه آب میگردم.

باغبان

دستش را چون دست نسیم

بر پشت من نهاد

پشت من چون شاخهء پربار درخت

بر پایش خم شد.

شال رهگذر



خزان در دستهای شوریدهء چنار
تلاوتگر آیه های رنگ بود
برگ پنجه های سبز زودباور
به امید باغ های سرخ و سبزتر
از بند های سرد درخت میرمیدند
و به باد رهگذر
شال پاره پارهء رنگ رنگ
میبخشیدند...

بیگانه

زمستان سختی بود

اما نه لرزیدم

چه دلم به امید بهاری گرم بود

چون تو ای بهارم

بیگانه آمدی

بر خویش لرزیدم

و از خویش پرسیدم

بهار آشنای من کو؟



صدای سرد تو

پرنده های امید مرا

گریزان کرد

شکایتی نمیبود

اگر...

از اول گرم سخن نمیگفتی.

بیخودی

آرام به زیبایی بهار در برابرم ایستاد

نارام به شوری موج در من نگریست

بیخود بودم و تا به خویش آمدم

بهار رفته بود

موج مرده بود.





منتظر من بودی ای دشت پر لاله؟

منتظر من نباش

چه من چون ابر بهار

گاه با رحمدلی میبارم

و گاه با بیرحمی خنده کنان میگذرم!

محال

شاید بتوان خود را
در آیینهء که نمایانگرتصویر دیگریست
دید
شاید بتوان خود را
در سرودی که برای دلفریب دیگریست
یافت
اما نمیتوان روح را دزدید
و قلبش را به سوی خود خواند!

عاشق



برگ سبز را نباید در سایه نگهداشت

برگ سبز است

و سبزی خود را به آفتاب مدیون

برگ در سایه رنگ میبازد...

در آفتاب دستانت پرورش یافتم

و در سایه پایت جان میسپارم.

نفس های شیطانی

چون تو کسی به روح من نزدیک نبوده است
من نفس های شیطانی ترا
بر پنهانی ترین عواطف فرشته خوی خود
احساس میکنم.

مهربانی

وقتی نگاهت را سوی من میدوزی

با تاری ابریشیمین

بر حریر شفاف رویاهایم

گل میدوزی

رویاهای حریری ام

سراپا گل گشته اند

سراپا عطر

اما تار ابریشمی نگاه ترا

پایانی نیست

گل سر گل میدوزد

دل من به باغ میسوزد

او را چنین بهار مهربانی نیست.

نازپرورده

دلم میخواست
دستان سیاه شده از کار ترا
میان دستانم
میفشردم
تا خطوط کف دست رنجدیدهء تو
بر سرنوشت کف دست بی آبلهء من
نقش میبست.



میدانی

اگر آرزو ستارهء آسمان گردد

و آسمان دورتر از آن

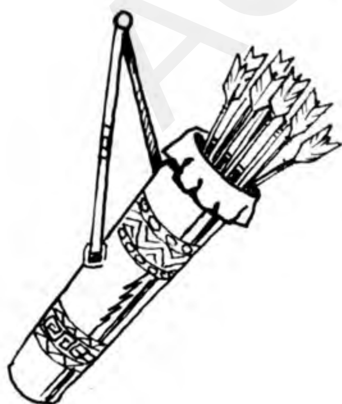
و دست من کوتاه تر از این

من زنده خواهم ماند

تا آنکه آسمان نزدیک

دست من دراز

و ستاره هیچ!



ویران

خشت را بر خشت نهاد

خواست برایم خانه یی بسازد

که تهداب آن ویرانهء خانه اش بود

خشت ها را برهم زدم

آباد رفت و من ...

ویران گریستم.

عطر یاد تو



یادت همچون عطری کهن دیرپا

در دلم موج میزند

گویی از آن باغ عطر که به تاراج خزانش

سپردم

تک گلی برجاست!

بی نیاز

کنار پنجره خزان دیده ام
برگهای امید مرده ام را گریه میکنم
آنسوی پنجره
بهار آسوده میگذرد
و درخت بیخبر از اندوه من جوانه میزند.



آشنا

بیگانه...

چرا بیگانه؟

تو از نخستین نگاه برایم آشنا بودی

و آن نخستین حرف

و آن نخستین گل

هیچکدام برایم بیگانه نبودند.

کسانی اند که در نخستین دیدار

یگانه

و کسانی که بعد از عمری

بیگانه.

آگاهی

گنج او لبریز درد است

و درد او گنج

کم بی درد بودم مگر

که در گنج او گشودم؟

کنون حیران این گنجم

آه سراپا رنجم.



تو به گلی در مرداب میمانی

دست من برای چیدن تو کوتاهست

و اگر پای به پیش بگذارم

آلوده خواهم شد.

هشدار

این موی سفید در شب گیسوان من

چون آن برگ زرد

در چهرهء سبز درخت

هشداری از خزان دارد.



سبزه های بسیاری را لگد نموده بودم

اما سبزهء تن تو

در برابرم ایستاد و چنار شد.

هر که ایستاده گشت زیر پا نشد

و هر که خم شد

آزادی از جهان کم شد.

مداوا

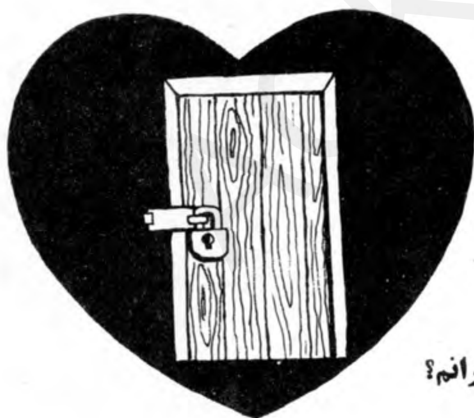
آه از جادوی چشمانت

نگاهت که با خنجری سرخ دلم را دریده بود

چسان با مرهمی سبز

زخمم را بهار کرد!

پرده نشین



ترا به نام بخوانم؟

پرده ز پیش روی خود برانم؟

راز زخم آلود بسته به!

امید

آرزو هایم زنده میگردند

نیروی من بی پایان است

به من آب مده

به من نان مده

باز هم چون درختی در دشت

رشد میکنم

ریشه هایم از چشمهء آرزوهایم

سیراب میشوند

امید هایم آفتاب میشوند.



من چون علف به بوی باران سبز میشوم

ای مسافری که برایم بقچهٔ خواب های سبز سوغات آورده ای

تو عطرباران داری

تو نشانی از دیار بهاران داری

ورنه من چنین خواب باغ های سرخ و سبز نمیدیدم!

مهربانی

مهربانی گلیست

که همواره گمان میکردم

در من میروید

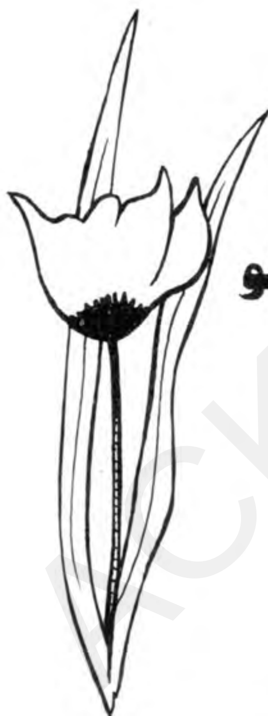
اما زمستانی آمد

آنچنان سخت

که گل مهربانی را یخ زد

بهار شادمانی خواهد بود یا نی؟

گل مهربانی خواهد بود یا نی؟



شستشو

قلبم را بهاران

در باران های نوروزی

شستشو میدهم

تا از کینه پاک گردد

و از مهر شگفته

گلسرخ قلبم را بدینسان از مرداب زهرآگین دنیا

عبور میدهم.

اشپلاق

وسط روز

در بازار هیاهو

که از ازدحام مردم

جای پای ماندن نبود

صدای اشپلاقی ناشناس

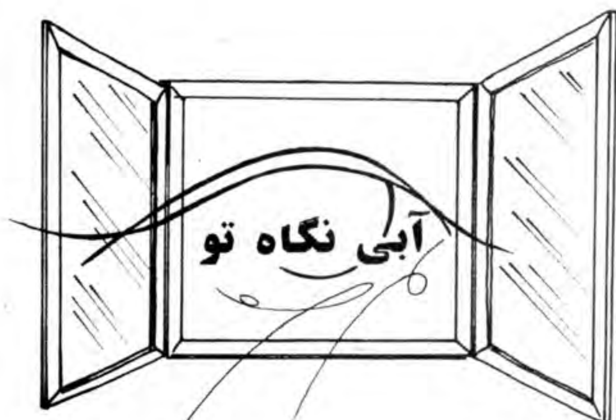
مرا به باغ سبزی کشاند

میان شگوفه های آلو

که اشپلاق او

مرا به گوشه های خلوت پا نخورده

میخواند...



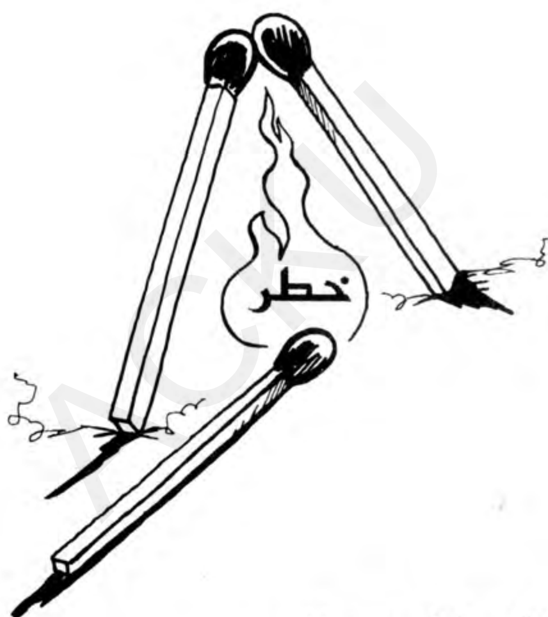
چوکات تنگ پنجره
بیهوده میکوشد آبی آسمان را در خود جا دهد
ولی تا پنجره را میگشایی
آسمان با تمامی لطف خود
سرازیر میگردد.

نگاه تو نیز چنین است
چشمانت بیهوده میکوشند آنرا چوکات گیرند
ولی تا پلک بالا میکنی
نگاهت با تمامی وسعت روح خود
جاری میگردد
و مرا لبریز میکند.



آتشفشان

در هجرت او
که دل من چون کوه
اندوه را
پنهان مینمود
تو با دل داغدار بشگفته چون لالهء خویش
مرا یکی بیهوده قصه میخواندی
بیگانه با غصه میخواندی
و من...
اوه ای بیخبر از هستهِ آتشفشان من!



تو به گوگرد شعله ور میمانی

من به پنبهء آغشته به تیل

بر ما دوری و دوستی باید!

نمکی بر زخم

برایم مهربانی را تصویر کرد
چون باغی خزان دیده
که برایش برگ سبزی بکشند
اشک به چشمانم آمد...

برای خواهر زاده ام

منتظر صدای گام های کوچک تو هستم

که چون قطرات باران

بر سینه برگ

بر قلب من دلنشین است.



زاغ را که سیاهست

و لباس عزا میپوشد

و در سرمای زمستان میکوشد

تصویر پرنده فراموش ذهن انسان نگردد

با آمدن بهار

چه آسان از یاد میبریم

و با بال پرنده های شاد میپریم

و از یاد میبریم

که در شادی همه (عام) میایند

و در غم فقط (خاص) میپایند...

بی پناه

ابر سر بر شانهء کوه نهاده بود

گریه میکرد

سرم سنگین از باران

در آرزوی شانه یی استوار

به خالی بی پایان

خنده میکرد.



وقتی سرشار از اندوه

به تو دروغ گفتم

سر برداشتی و صداقت نگاه الماسی ات

شیشه های دروغ را درز داد و شکست

چیزی میان من و تو گسست

شاید رشتهء صفا بود

شرم این درد ما را از هم دور میسازد.



مرا که با برگی

با قطره آبی

با لبخندی

بهار بودم

با به رخ کشیدن

جنگل

دریا

و شادمانی ها

خزان کردند!

بی خبر

آمدی

پیش از آنکه سلامی بگویمت

گذشتی

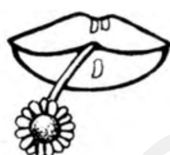
آمدی

پیش از آنکه کلامی بگویمت

رفتی

مگر لبخند بهاری

که اینسان بیخبر از گریهء خزان؟



رستاخیز

من نمیدانم باران چگونه میبارد

و سبزه ها چگونه سبز میگردند

من فقط میبینم تو میایی

و من میشگفم.

انسان

همیشه چون ابر است

از یاد میبریم که آفتاب پس ابر است

چون لبخند بعد اشک.

باران را بپذیر

چه لبخند تو به تنهایی

نمیتواند رنگین کمان صورت انسان بسازد!

ممنوع



چه دردی

کور نیستم ولی نمیبینم

در زنده گی با دو چشم باز او را در جستجو بودم

و تا یافتم

دریافتم

که حق دیدن ندارم!

جانباز

کشت و خندید
خونم به قربان خنده ات
چرا از پشت زخم زدی؟
من سینه را برایت برهنه کرده بودم!





همچون اشعه آفتاب

که از پس ابر های تیره

نرم نرمک راه بپیماید

و بگوید به گوش شاخ سرد خشکیده

خوش خبر!

در ره ست دختر شگوفه...

در تنهایی زمستانی ام

یاد آفتابی ات

مژده بهارانست ای دوست!

محیط

به من میگویند
تو بزرگی
تو در محیط نمیگنجی
کوچک شو!
ای کاش به محیط میگفتند
تو کوچکی
در تو راستی نمیگنجد
بزرگ شو!



زن افغان

گلی که سنگ شد

منم

نازکتر از گل بودم

و میترسم

سختتر از سنگ گردم.

پرواز

در خوابهایم پرواز میکنم

و ناباور به خویش مینگرم

چون پرواز پرنده یی فراز دریاچه

آیا پرنده های اسیر نیز

چنین خواب میبینند؟



امروز بیمار من لبخند زد

امروز بیمار من قاشقی آب خورد

امروز بیمار من دست خود را بلند کرد

امروز بیمار من توانست بگوید

مادر...

خوشبختم

خوشبخت چون درختی بارور.

ممکن

ناممکن!

چه واژهء تلخی...

من آنرا باور نمیکنم.

مگر در قلب تو نیرو نیست؟

مگر بر دست من عشق نمیدرخشد؟

مگر این واژهء سخت را

نمیتوان کرد نرم؟

مگر این واژهء غمگین را

نمیتوان پوشاند جامهء شاد ممکن؟

ناممکن...

چه واژهء ممکنی!

درخت مهر



درختی

شاخه هایش مهر

برگهایش آیینه

میوه هایش درد

در چنین درختی

کدامین پرندهء عشق است

که نخواهد آشیان گیرد؟!

سکوت

چیزی نمیگویم

تو از سکوت من خسته شده ای

و من از غوغای درون خویش کر گشته ام.



انصاف



من دیگر پری رویاهای تو نیستم

دیدار زیبایی ام

که همچون گلی بی آب در آفتاب پژمرد

ترا که زمانی آنرا دوست میداشتی

آزرده میکند

آنچه به گریه ام وامیدارد

انصاف بیدریغ منست

که هنگام نگریستن به خود

به تو حق میدهم!

آشکارا

چه بگویم؟

نمیگویم!

درد و اندوه قصه یی نیست که بتوان گفت

و غصه یی نیست که بتوان نهفت

چه بپوشم؟

نمیپوشم!



تبرداران

نهال کوچک عشق را که بر دل کاشتم

کنون تناور درختی گشته

و شاخه ها و برگها و میوه هایش

بر دستها و چشم ها و دهنم

آشکار میگردند.

بهاران میایند

سراپا عشقم

سراپا دردم

و درخت را پنهان نتوانم...

تبرداران میایند!

جوانی

میخواهم برقصم

شاد باشم

بخندم

و ترا دوست بدارم

آیا من تقاضا کننده گستاخی هستم

و یا این صرف شعله های پاک و ساده‌ء خواهش جوانیست؟



شعر عشق



دریای تمنایم

که چشمه بی پایان آنرا (ناممکن) میساخت

به یکباره گی در دشت تشنهء (ممکن) جذب شد.

ای موج های جذبه و شور

توفان درد

و سیل اشک کجا شدید؟

ماهی دل من درین دشت

شعر عشق را از یاد خواهد برد.

برای خواهرم

ای آفتاب سبز
ای چشم بهاری
با اشعهء همه مهر و زیبایی
کجایی؟
که برگهای دلم یکایک از دوری تو زرد میگردند
ای که آفتاب های همه عالم
در برابر آفتاب چشمانت سرد میگردند!



افکارمن پوقانه های رنگین

که من همواره از یاد میبرم

تارشانرا در دست محکم گیرم

در آبی آسمان

با ابرها همراه میشوند...

افکارم را در قطره های باران

و رنگ گلها

باز میشناسم...

ناامید

چون مرا دیدی
چگونه از بیماری و مرگ خود سخن راندی
چگونه جان مرا نادیده انگاشتی
و زنده گانیش را بیهوده
مگر نه اینکه اکنون جان تو جان منست؟
ای خدا چگونه مرگ جانم را میخواهد!



صدای طیاره ها

خانه ام را پرغوغا میکند

صدای آمدن شان

امید بشارتیست

که شاید میان آن صد بیگانه

یکی هم آشنای من باشد!؟

بی پایان

بی پایان من!

هر بار که چون برگ زردی از کفت میریزم

با خویش میگریم

تمام شد

و هر بار که چون لاله‌ء سرخی از دامانت میرویم

میخندم

هنوز در آغازم!

درخت



گفتی من تغییر کرده ام؟

شاید چشمان تو تغییر کرده

من چون درختم

درخت همواره درخت است

و فصل هاست که با چشمان گوناگون خویش

به درخت برگ و شگوفه میدهند

فراوان میوهء پخته میدهند

و باز برهنه میکنند

و باز جوانه میدهند

و درخت درخت است

همواره درخت است!

غرور

آرام

نگاهت از پس کوه های مهربان شرق

طلوع میکند

و خرامان

پس بحرهای غرور غرب

غروب!



گفتی

فراموش کن.

ای دوست فراموش نمیکنم

آتش افروختهء ترا خاموش نمیکنم

تو برو آرام

و فراموش کن خودت

شعلهء عمر مرا خاموش کن خودت.

ای نگاه نیاز نوشت نمیکنم

ای پوزش گناه گوشت نمیکنم!

بیدردی

پنجره های دلم را گشودم

آفتاب تسلی پس ابرها پنهان بود

و پرندهء زخم بیهوده آواز درد را

به گوش سپیدارهای شب ندیده میخواند...



مرا ملکه خواند

و بر تخت دروغینم نشاند

تاج ساده‌ء خوشبختی را که بر فراز دلم میدرخشید

از من گرفت

و تاج دروغینی بر فراز سرم نهاد

آنگاه به جای سرود عشق و زنده گی برای دلم

تعظیمی به مقامم نمود

و رفت!

نفس بهار

ای نفس بهار ای مسیحا نفس
آمدی
در رگ شاخ خزاندیدهء درخت
چه غوغاست؟
میدانم!
در رگ دست و دل من نیز چنانست!
از دل بهار میایم
از دل خاک و انتظار میایم.



کاش نمی آمدی

چه مرا دلخوشی انتظاری بود

و با آمدنت

ناامیدی مطلق شد.

بی تو

بی تو مرگ وحشتی ندارد
این زنده کیست
که مرا بی تو میترساند!



تصور آمدنت

مرا سبز میکرد

گمان میکردم چون خود بیایی

سراپا گل خواهم کرد

ولی افسوس که آمدنت

سرمای زمستان آورد

فصل ریختن برگ امید

ابرهای تیرهء غم و اندوه باران آورد

نامت بهار بود

و دستت خزان!

نگاه و صدا

زبان نگاه

و زبان صدا را

با تمامی ذرات دلم میدانم.

نگاهت با من چی گفت؟

و صدایت برخلاف حرفهایت به من چی فهماند؟

اوه... از آن لحظه است که دیگر به کلمات اعتمادی ندارم

و صرف به صداقت نگاه

و گرمی صدا

پایبندم.



درون دوزخی داشت

و خود را شیطان مینامید

چون در بهشت آغوشم پناه یافت

دریافت که نام نخستینش

فرشته بود!

شهادت

بگذار صداقت خونم

شهادت عشقم باشد

هرچند اگر خونم نریزد

زنده خاک شدنم

نیز شهادتیست پاک شدنم را...



چراغان خانه ها را میخواستی

به چشم های تو

تمام چراغ های دلم را هدیه میکردم

من

چراغان خانه ها را میخواستی

تو

چراغ های آسمان خراش های شهر بیگانه

به قدر دو نی نی چشمانم

به دلت روشنایی میبخشد کنون؟

عمر باز آمده

گفتی آمده ای

تا واپس روی؟

ای عمر باز آمده

شیوهء کرم نیست

که چون زنده کنی

باز کشی!

عید



دیدار تو عید است

هدیهء امید است

روزهای سپید است

چون ترا دیده ام

دیگر چه بگویم جز لبخند

دیگر چه ببینم جز پیوند!

وقت دیدار

درین بهار
شرم گلهای انار را در خود باز مییابم
بعد از اینهمه انتظار
وقت دیدار
نمیدانم چه بگویم؟
حتی به طرز نگاه و لبخند خویش نیز مشوشم
این تغییر تازه را
چگونه بپذیرم
که خود را در آن گم نکنم؟



دستهایت سپیده دمیست

که تا بر کشتزار تن من طلوع میکند

تیره گی و درد میرود از یاد

ایکاش در دستان منهم دارویی بود

تا بیماری را چون برگ زردی

از شاخسار سبز وجودت میداد برباد...

تهداب

تو تهداب خانه یی

تا هستی

امید آبادی دیوار ها است

اگر نباشی

دیوار های آباد شده هم فرو میریزند.

زن



در برابر تو نه سنگیست

نه ابری تیره

نه جسمی سرد

در برابر تو منم

موجود زنده ایکه نمیخواهد به او چنان نگریسته شود

که به دیواری بی پنجره!

اگر...

چون رفتی
میدانستم برمیگردی
و آرامش دلم برای لحظاتی هم
برهم نخورد
کنون که آمده ای
چون کسیکه تازه چشم بگشاید
و بداند که از سقوط در پرتگاهی هولناک
نجات یافته است،
میگریم
و بی تابانه از خویش میپرسم
اگر او نمی آمد
اوه... اگر او نمی آمد؟



افسرده

تا گفتی به من ضرورت نداری

تهی شدم

به وسعت دشتی خشک

از سبز

از آب

و از هر آنچه که عطری از حیات دارد...

ضرورتی اگر نباشد زمین را به آفتاب

آفتاب خواهد افسرد!

بند ماهیپر

نقره‌ء خام بر فیروزه‌ء سیال ...

دل دریاچه از چشم خورشید

ستاره باران بود

دل من از یاد تو

بوسه باران...





آب را از درخت گرفتند

تفنگ کاشتند

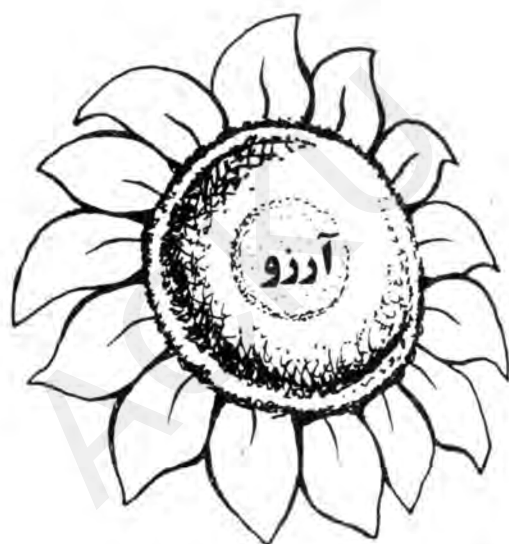
و خون دادند.

باران گلوله بارید

و پرندهء دلی نماند که سوراخ نشد!

زمین عشق ما

باران بی آفتاب چیزی نیست
مکرآبی که خاک را گل میکند
گریه میکنم
گریه میکنم
بی آنکه گلی بروید
اگر آفتاب لبخندت بامن میبود
بهار رنگین کمان میشد
باغی سبز در دل کهکشان میشد
زمین عشق ما بهشت جاویدان میشد.



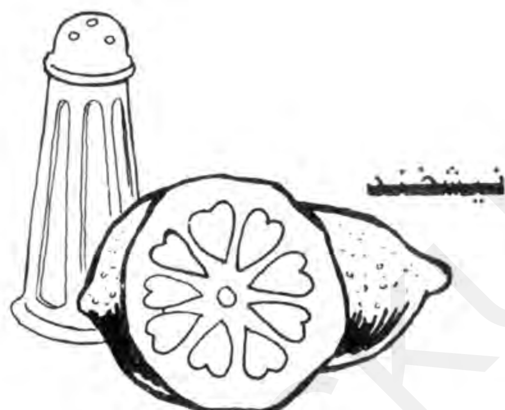
هیچکس به آسمان چون خورشید نزدیک نیست

میخواهم گل خورشید باشم

در آبی دیده گان تو!

از پس ویترین

آن روزها
مهربانی اش
چون نور خورشید
و آب دریا
رایگان بود.
بوسه های خورشیدی
و نوازش های دریایی اش
تکت قیمتی نخورده بود.
این روزها
چون اشیای مصنوعی مغازه های لوکس
گران شده است.
من هم او را از پس ویترین مینگرم
و میگذرم!



نیشخند

مهربان است

و چون از پشت خنجرم میزند

مرهمی از نمک نیز

بر زخمم میگذارد!

کار شبانه

ای صدایت نوای گنجشکان بامدادی

مگر آفتابی

که شام میروی

و سپیده دم باز میایی!؟



میروی

و چون گوش میدهم

از خانه بی تو

چون صدفی بی مروارید

صدای باد میاید...

موج ها

زخم میزند و مرهم میگذارد

پیهم

از بس شکسته ام و باز بهم پیوسته ام

تنها تصویر دلم را در آیینهء موج ها میبابم!



مرا دریای آرام پندارند مردمان

از توفان دلم تنها خدا خبر دارد!

حصار

دلم چون بلور یاقوتی

در حصار صلابت سنگی دست اوست

اجازهء تپشی نیست

که خواهد شکست .

آیینه های کوچک باران



ابر آیینه های کوچک باران را

به گل هدیه داد

توفان بر برگهای گل نشست

و آیینه های کوچک باران را شکست

تصویر پرپر شدهء گل به همراه باد رفت

تصویر دل گمشده ام را دیدم

که بر هوا گذشت!

بهت

بهتزده ام
به صدفی میمانم
که چون صبح از خواب برخیزد
به جای مرواریدش
سنگریزه یی را در آغوش بیابد.

تردید



بر دریا های آبی تنم

نفت سیاه تردید ریخته اند

ماهی دلم از بی هوایی میمیرد.

بیگانه

خوابیده یی پشت به من

آنقدردور و بیگانه مینمایی

که با وحشت دختر باکره

هراسانم

مبادا بیدار و با من مهربان گردی.



گیسوانم از آنرو چون برگهای خزاندیده میریزند

که دیریست

شعاع پنج انگشت آفتابی ات

در آنها آشیان نکرده است!

گیسوانم چون آبشاری بر شانه هایت خواهد ریخت

اگر باز بهار کنی...

تشنه لب دریا

در کنارم

چون رود آبی جاریست

نمینوشم

و قلبم

پاره

پاره

پاره

میگردد.



یادم میایی

یادم میایی

یادم میایی

آیینه ها همه لبریز یاد تو اند

لحظه ها همه لبریز فریادت

روز یاد تست

و شب ادامه یادت...

ای همدم مهربان

آیا تو جز همرایی من کاری نداری؟

نفرین

چون درختی

که شگوفه اش را خود

بدست باد دهد

لعنت شدهء بهارم من.



تمام شب هستی ام برگ برگ

میریخت

اگر یکبار میگفت

دوستت دارم

درخت همیشه بهار میماندم.

ترحم

هر چند میدانستم

در غرق شدنم شکی نیست

هر چند میدانستم

موج هرگز دستگیری نبوده غریق را

به موج ها چنگ زدم

دریا بهر همین آرام شد آیا؟

سرچشمه

شعرهای من درینجا برای تو

تمام نشد

بلکه حوصله این دیباچه بود

که سر آمد

و ورقی باقی نگذاشت

تا بر آن بنویسم.

مگر دریای شعر را هم پایانی است

اگر آنرا سرچشمه جوشانی

چون تو

باشد!؟



پروین پژواک در زمستان ۱۳۴۵ در کابل به دنیا آمد.
دوران مکتب را در لیسه ملالی سپری نموده و فاکولته طب کابل را به پایان رسانیده است.
اکنون با اطفال خویش در ایالت انتاریوی کانادا زیست میکند.
پروین پژواک آثار ادبی خویش را مدیون محبت و تشویق همیشگی مادرش عفیفه پژواک و پدرش نعمت الله پژواک میداند.
آثار وی بیشتر بخشهای شعر آزاد، داستان کوتاه، نوشته ها و رسمهای برای اطفال را شامل میشود.



HP انتشارات هژبر
HOZHABER PUBLICATIONS